نصاب فارسی

برائے

امتحان ہائی اسکول

مرتبہ

ادارۂ فارسی مسلم یونیورسٹی

علی گڑھ

باہتمام محمد مقتدیٰ خاں شروانی

در شروانی پرنٹنگ پریس علی گڑھ طبع شد

سنہ ۱۹۴۱ء

۱۳۶۰ھ

موجودہ

عالمگیر ہولناک جنگ

کے متعلق

نہایت مستند اور دلچسپ لٹریچر کے لئے

ارشاد بک ڈپو جنرل اسٹورز

واقع متصل بلڈنگ سلطان جہاں منزل صدر دفتر

آل انڈیا مسلم ایجوکیشنل کانفرنس علی گڑھ

بسم اللہ الرحمن الرحیم

انتخاب از گلستان

دیباچہ

منت خدائے را عزوجل کہ طاعتش موجب قربت ست و بشکر اندرش مزید نعمت ہر نفسیکہ فرو میرود ممد حیات ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در ہر نفسی دو نعمت موجود ست و بر ہر نعمتی شکری واجب۔

بیت

از دست و زبان کہ برآید کز عہدۂ شکرش بدرآید

اِعْمَلُوْٓا اٰلَ دَاوٗدَ شُكْرًا ؕ وَ قَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّكُوْرُ۔

قطعہ

بندہ ہمان بہ کہ ز تقصیر خویش عذر بدرگاہ خدا آورد

ورنہ سزاوار خداوندیش کس نتواند کہ بجا آورد

باران رحمت بی حسابش ہمہ را رسیدہ و خوان نعمت بی دریغش ہمہ جا کشیدہ پردۂ ناموس

بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد۔

قطعه

ای کریمی که از خزانهٔ غیب   گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم   تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیت او نخل باسق گشته۔

قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار   شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کائنات مفخر موجودات رحمت عالمیان صفوت آدمیان تتمهٔ دور زمان

بیت

شَفِیعٌ مُطَاعٌ نَبِیٌّ کَرِیمٌ   قَسِیمٌ جَسِیمٌ نَسِیمٌ وَسِیمٌ

قطعه

بَلَغَ الْعُلٰی بِکَمَالِهٖ   کَشَفَ الدُّجٰی بِجَمَالِهٖ
حَسُنَتْ جَمِیعُ خِصَالِهٖ   صَلُّوا عَلَیْهِ وَآلِهٖ

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان — چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهگار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه
خداوند جل وعلا بردارد ایزد تعالی در و نظر نکند بازش بخواند بار دیگر اعراض
فرماید بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه تعالی گوید یا مَلٰئِکَتِیْ قَدْ
اسْتَحْیَیْتُ مِنْ عَبْدِیْ وَلَیْسَ لَهٗ غَیْرِیْ دعوتش را اجابت کردم و
امیدش برآوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم۔

بیت

کرم بین و لطف خداوندگار — گنه بنده کرده است او شرمسار

عاکفان کعبۂ جلالش بتقصیر عبادت معترفند که مَا عَبَدْنَاکَ حَقَّ عِبَادَتِکَ
و واصفان حلیۂ جمالش بتحیر منسوب که مَا عَرَفْنَاکَ حَقَّ مَعْرِفَتِکَ ۔

قطعه

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند — بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبه فرو برده بود و در بحر مکاشفه مستغرق شده
حالیکه ازاں معاملت باز آمد یکی از محبان گفت ازین بوستان که بودی چه تحفه
کرامت کردی اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل برسم دامنی

پر کنم بدیۂ اصحاب را چوں برسیدم بوی گلم چناں مست کرد کہ دامنم از دست برفت۔

قطعہ

اے مرغِ سحر عشق ز پروانہ بیاموز — کاں سوختہ را جاں شد و آواز نیامد
ایں مدعیان در طلبش بے خبرانند — کانرا کہ خبر شد خبرش باز نیامد

قطعہ

اے برتر از خیال و قیاس و گمان و وہم — وز ہر چہ گفتہ اند و شنیدیم و خواندہ ایم
دفتر تمام گشت و بپایاں رسید عمر — ما ہمچناں در اوّلِ وصفِ تو ماندہ ایم

در سببِ تالیفِ کتاب

یک شب تاملِ ایامِ گذشته می کردم و بر عمرِ تلف کرده تاسف می خوردم و سنگلاخهٔ دل را با الماسِ آبِ دیده می سفتم و این ابیاتِ مناسبِ حالِ خود می گفتم۔

مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسے — چون نگه می کنم نماند بسے
ای که پنجاه رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت — کوسِ رحلت زدند و بار نساخت
خوابِ نوشینِ بامدادِ رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارتِ نو ساخت — رفت و منزل بدیگری پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یارِ ناپائدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیشِ آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است
گر به بندد چنانکه نکشاید — گو دل از عمر بر کند شاید
ور کشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیاتِ دنیا دست
چار طبعِ مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب — جانِ شیرین بر آید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل ننهد بر حیات دنیا دل
نیک و بد چون همی بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد
برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست
عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهیدست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار
هر که مزروع خود خورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید
پند سعدی بگوش دل بشنو ره چنین ست مرد باش و برو

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم ۔

بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم و بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت ۔

قطعه

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و مجانبت

بیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل ست و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب ست عکس رای اولو الالباب ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام ۔

قطعه

زبان در دهان خردمند چیست — کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی — که جوهر فروش ست یا پیله ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خاموشی ادب ست — بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل ست دم فرو بستن — بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق ۔

بیت

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز — که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده ۔

قطعه

اول اردی بهشت ماه جلالی — بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لالی — همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان

وکلش و دسته هم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته۔

قطعه

رَوْضَةٌ مَاءُ نَهْرِهَا سَلْسَال　　دَوْحَةٌ سَجْعُ طَيْرِهَا مَوْزُون
آن پر از لالہای رنگارنگ　　وین پر از میوہای گوناگون
باد در سایۂ درختانش　　گسترانید فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراہم آوردہ و آہنگ رجوع کردہ گفتم گل بوستان را چنانکہ دانی بقائی و عہد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفتہ اند ہر چہ نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزہت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن کہ باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند۔

نظم

بچہ کار آیدت ز گل طبقی　　از گلستان من ببر ورقی
گل ہمین پنج روز و شش باشد　　وین گلستان ہمیشہ خوش باشد

حالیکہ من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت کہ اَلْكَرِيمُ اِذَا وَعَدَ وَفَا فصلے در ہمان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسیکہ متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجملہ ہنوز از گلستان بقیتی ماندہ بود کہ کتاب گلستان تمام شد۔

وَاللهُ اَعْلَمُ وَاَحْكَمُ بِالصَّوَاب

باب اوّل در سیرت پادشاہان

حکایت۔ یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشم خانه همی گردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست۔

قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند — کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک — خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل — گرچه بسے گزشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر — زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت۔ ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادران بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همی کرد پسر بفراست و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر فقره
اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ۔

شعر

اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ — لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلَا

قطعه

آن شنیدی که لاغرِ دانا — گفت باری بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود　　همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد　　عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست　　شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت

قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من　　آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی می کند　　روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت ـ

قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود　　تا درشتی هنر نپنداری
اسپ لاغر میان بکار آید　　روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت

گشت و یکبار حمله کردند شنیدم که همه را آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولی عهد خویش کرد برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند

شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ... ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمال واجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند۔

قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا ... بذل درویشان کند نیم دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشا ... همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت۔ طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد۔

مثنوی

درختی که اکنون گرفتست پای　　به نیروی شخصی برآید ز جای
دگر همچنان روزگاری هلی　　بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل　　چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

- سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنیکه بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت - شعر

قرص خورشید در سیاهی شد　　یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یگان یگان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده منت نهی ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت -

فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است　　تربیت نا اهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد ایشان منقطع کردن اولی ترست که آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگهداشتن کار خردمندان نیست۔

قطعه

ابر گر آبِ زندگی بارد　　هرگز از شاخ بید بر نخوری

با فرومایه روزگار مبر　　کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین بخواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوارست که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث ست كُلُّ مَوْلُودٍ يُولَدُ عَلَى الْفِطْرَةِ وَ أَبَوَاهُ يُهَوِّدَانِهِ أَوْ يُنَصِّرَانِهِ أَوْ يُمَجِّسَانِهِ۔

قطعه

پسر نوح با بدان بنشست　　خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند　　پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفه از ندمای ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم۔

رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد — دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و ردّ جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمه میگفت که تربیت عاقلان در و اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت -

بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو بریں برآمد طائفهٔ اوباش محلت در وپیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بے قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجائے پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت

قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد — در و تخم عمل ضائع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجاے نیک مردان

حکایت - سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا -

فرد

بالائے سرش ز هوشمندی — میتافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدلست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بے فائده نمودند - مصرعه

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال نعمت من و دولت اقبال خداوندی باقی باد -

قطعه

توانم اینکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شور بختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال [illegible] و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم　　چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان　　کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجائیکه خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند۔

قطعه

هر که فریادرسے روز مصیبت خواهد　　گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود　　لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون۔ وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت اے ملک چون گرد آمدن خلقے موجب پادشاهیست تو خلق را برائے چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری۔ **فرد**

همان به که لشکر بجان پروری　　که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست۔

مثنوی

نه کند جور پیشه سلطانی — که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند — پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی از سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد۔

مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست — دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین — زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چند نوبت غوطه خورد ازان

پس موش گرفتند و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون بیامد بگوشهٔ بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید۔

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید | معشوق من ست آنکه بنزدیک تو زشت ست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف | از دوزخیان پرس که اعراف بهشت ست

شعر

فرق ست میان آنکه یارش در بر | با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری و امید زندگانی قطع کرده که سوارے از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد بر آورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت۔

قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز | که آنچه در دلم ست از درم فراز آید
امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه | امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل | ای دو چشم وداع سر بکنید

ای کفِ دست و ساعد و بازو　　همه تودیعِ یکدگر بکنید
بر منِ اوفتاده دشمن کام　　آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی　　من نکردم شما حذر بکنید

حکایت۔ هرمز را گفتند از وزیرانِ پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهے معلوم نکردم ولیکن یقین دانستم که مهابتِ من در دلِ ایشان بیکرانست و بر عهدِ من اعتمادِ کلی ندارند ترسیم که از بیمِ گزندِ خویش آهنگِ هلاکِ من کنند پس قولِ حکما را کار بستم که گفته اند۔

قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم　　وگر با چنو صد برائی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند　　که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود　　برآرد بچنگال چشمِ پلنگ

حکایت۔ بربالینِ تربتِ یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامعِ دمشق که یکے از ملوکِ عرب که به بی انصافی منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست

فرد

درویش و غنی بندهٔ این خاکِ درند　　وانانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدقِ معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیتِ ضعیف رحمت کن تا از دشمنِ قوی

زحمت نه بینی -

نظم

بباز وانِ توانا و قوتِ سردست | خطاست پنجهٔ مسکینِ ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید | که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست
هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت | دماغ بیهده پخت و خیالِ باطل بست
ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده | وگر تو می ندهی داد روز دادی هست

مثنوی

بنی آدم اعضای یکدیگرند | که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار | دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنتِ دیگران بیغمی | نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت - درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعائی خیری بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جملهٔ مسلمانان را -

مثنوی

ای زبردست زیردست آزار | گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری | مردنت به که مردم آزاری

حکایت - یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب نیم روز تا دران یکنفس خلق را نیازاری -

قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیم روز   گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست   آنچنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی را از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی می گفت۔

بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست   کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت۔ بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست   گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرۀ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد۔

بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال   نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه　　　که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش　　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانند که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　　زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد　　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نه بیند که تشنگان حجاز　　　بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین　　　مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز از آن بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتی که بر

من ست از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او
برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند
وارکان دولت واعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند پسر
چون پیل مست درآمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جای برکندی استاد
دانست که جوان بقوت ازو برترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود
با وی درآویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست بالای
سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن
پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر
نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از
علم کشتی دقیقه مانده بود و همه عمر از من دریغ می داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب
آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان قوت مده که
اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید. قطعه

یا وفا خود نبود در عالم   یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من   که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت. درویشی مجرد بگوشه صحرائی نشسته بود پادشاهی برو بگذشت
درویش ازانجا که فراغ ملک قناعت ست بدو التفات نکرد سلطان ازانجا که سطوت
سلطنت ست برنجید و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائمند و اهلیت و آدمیت

ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک - قطعه

پادشه پاسبان درویش ست — گرچه رامش بفرّ دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست

قطعه

گر یکی را تو کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کاین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای عزوجل را چنان پرستیدمی که تو سلطان را از جمله

صدیقان بودی۔ **قطعه**

گر نبودی امید راحت و رنج　　پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی　　همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بی گناهی اشارت کرد گفت ای ملک موجب خشمیکه ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس سر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند۔ **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت　　تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر من کرد　　بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت۔

حکایت۔ وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک از ایشان دگرگونه رائی همیزد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند۔ **مثنوی**

خلاف رای سلطان رای جستن　　بخون خویش باید دست شستن
اگر خود روز را گوید شب است این　　بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسو بافت یعنی علوی ست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد و چنان نمود که از حج می آید و قصیده پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگر گفت من او را میشناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه است که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ در هم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آب است و یک چمچه دوغ
اگر راست می خواهی از من شنو — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه مامول اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند.

حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آن ست که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه انتقام از حد نگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم. قطعه

نه مردست آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس ست از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دو را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین ست و سببی دیگرست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی مَنْ عَمِلَ صَالِحًا فَلِنَفْسِهٖ وَمَنْ اَسَاءَ فَعَلَيْهَا قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برار — که ترا نیز کارها باشد

حکایت - دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر گفت درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند نان جو خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن - بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر — به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد — تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز — تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدائے تعالیٰ برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت - فرد

اگر بمرد عدو جائے شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت - گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتے در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر سقیم را پس چون بینم که رائے شما بر صواب ست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد - مثنوی

چو کاری بے فضول من برآید | مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است | اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت - هارون رشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و آورده اند که عقل و درایت او تا بجائے بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بے وقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحبدلے این کلام بشنید و گفت - مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی | ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند | که دانا اندر آن حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست | جز بتائید آسمانی نیست
کیمیا گر بغصه مرده و رنج | ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتادست در جهان بسیار | بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

باب دوم در اخلاقِ درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق
وی بطعنه سخنها گفته اند بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه

هر کرا جامه گفت پارسا بینی | پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست | محتسب را درون خانه چه کار

حکایت۔ درویشی را دیدم که سر بر آستانِ کعبه همی مالید و همی نالید و همی گفت که یا
غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید قطعه

عذر تقصیر خدمت آوردم | که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند | عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزائے طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید
آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت فقره اِصْنَعْ بِنَا مَا اَنْتَ اَهْلُهٗ
وَلَا تَفْعَلْ بِنَا مَا نَحْنُ بِاَهْلِهٖ ۔ بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم | بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی بر آنم

قطعه

بر درِ کعبه سائلی دیدم | که همیگفت و میگرستی خوش
من نه گویم که طاعتم بپذیر | قلمِ عفو بر گناهم کش

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه در حرم کعبه روی بر حصبا
نهاده بود و میگفت ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا در روز قیامت
نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم **قطعه**

روی بر خاک عجز میگویم — هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم — هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی درآمد چندانکه طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ
شد پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود **قطعه**

شنیدم که مردان راه خدا — دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام — که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و پیشت میرند **فرد**

در برابر چو گوسپند سلیم — در قفا همچو گرگ مردم در

فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد — بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم
که مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع ست روی
از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش
این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر **شعر**

إِنْ لَمْ أَكُنْ رَاكِبَ الْمَوَاشِي   أَسْعَى لَكُمْ حَامِلَ الْغَوَاشِي

یکی ازاں میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی
بصورت درویشان برآمده بود و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد. **شعر**

چه دانند مردم که در جامه کیست   نویسنده داند که در نامه چیست

ازانجا که سلامت حال درویشان ست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش
کردند **مثنوی**

صورتِ حال عارفان دلق ست   این قدر بس چو روی در خلق ست
در عمل کوش هرچه خواهی پوش   تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترکِ دنیا و شهوت ست و هوس   پارسائی نه ترکِ جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود   بر مخنث سلاحِ جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای حصاری خفته که دزد بی توفیق ابریق
رفیق برداشت که بطهارت می روم و بغارت برفت. **فرد**

پارسا بین که خرقه در بر کرد   جامهٔ کعبه را جلِ خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی برفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد
آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را
بقلعه در آوردند و بزدند و در زندان کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق
عزلت گرفتیم السَّلَامَةُ فِي الْوَحْدَةِ. **قطعه**

چو از قومی یکی بیدانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را
نمی‌بینی که گاوی در علفزار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید۔ مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکهٔ پر کنند از گلاب　　سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت۔ زاهدی مهمان پادشاهی بود چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیشتر از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کند۔ فرد

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　کاین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید۔ قطعه

ای هنرها نهاده بر کف دست　　عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور　　روز درماندگی بسیم دغل

حکایت۔ یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز

تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند که گوئی مرده اند گفت ای جان پدر اگر تو نیز بخفتی ازان به که در پوستین خلق افتی۔ **قطعه**

نبیند مدعی جز خویشتن را — که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند — نبینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت۔ یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت همیکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم۔ **شعر**

كَفِيتَ أَذًى يَا مَنْ تَعُدُّ مَحَاسِنِي — عَلَانِيَتِي هٰذَا وَلَمْ تَدْرِ بَاطِنِي

قطعه

شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است — وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش
طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق — تحسین کنند و او خجل از زشت پای خویش

حکایت۔ یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق در آمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که درین

قامتی آب از بلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده پس از تامل بسیار سر
بر آورد و گفت نشنیده که سید عالم صلی الله علیه وسلم گفت لی مع الله وقت لا
یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی چنین
بودی که بجبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی
مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نمایند و می ربایند. فرد

دیداری نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز می کنی

قطعه

أشاهد من أهوى بغير وسيلة — فيلحقني شأن أضل طريقا
يؤجج نارا ثم يطفي برشة — لذاك تراني محرقا وغريقا
یکی پرسید از آن گم کرده فرزند — که ای روشن گهر پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی — چرا در چاه کنعانش ندیدی
بگفت احوال ما برق جهان است — دمی پیدا و دیگر دم نهان است
گهی بر طارم اعلی نشینم — گهی بر پشت پای خود نبینم
اگر درویش بر حالی بماندی — سر دست از دو عالم بر فشاندی

حکایت. در جامع بعلبک وقتی کلمه چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده
دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم
تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری در محله کوران ولیکن در

معنی باز بود و سلسلهٔ سخن دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیده بودم که می گفتم قطعه

دوست نزدیکتر از من بمن ست | وین عجب تر که من از وی دورم
چکنم باکه توان گفت که او | در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضالهٔ قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور

قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع | قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار | تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه

پای مسکین پیاده چند رود | کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر | لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش ست و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوش ست زیر مغیلان براه بادیه خفت | شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت - پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی
شد مدتها در آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام گفتی پرسیدندش
که شکر چه میگوئی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی **قطعه**

اگرم زار بکشتن دهد آن یار عزیز ... تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد ... که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند نه بینی که یوسف صدیق در آن حالت
چه گفت قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ -

حکایت - درویشی را ضرورتی روی نمود گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد
حاکم فرمود که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم گفتا
بشفاعت تو حد شرع فرونگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از
مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ هرچه درویشان
راست وقف محتاجان است حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن
گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری گفت
ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ دوستان بروب و در دشمنان مکوب **شعر**

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده ... دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت - یکی از پادشاهان پارسائی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت
بلی وقتیکه خدای را فراموش میکنم **فرد**

هر سو دود آن کش ز در خویش براند   وآن را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان در بهشت است واین پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ. قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست   درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیاده سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم که معلومی نداشت خرامان همی رفت و می گفت قطعه

نه بر اشتری سوارم نه چو اشتر زیر بارم   نه خلیفه رعیت نه غلام شهریارم
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم   نفسی می زنم آسوده و عمری میگذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون به نخله محمود برسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش فرود آمد و گفت مصرعه ما بسختی نه مردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست   چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند   که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را　　دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت - عابدی را پادشاهی طلب کرد اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد **قطعه**

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز　　پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق　　پشت بر قبله می کنند نماز

فرد

چون بنده خدای خویش خواند　　باید که بجز خدا نداند

حکایت - کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند و خدا و پیمبر را شفاعت آوردند فایده نبود **شعر**

چو پیروز شد دزد تیره روان　　چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را نصیحتی کنی و موعظتی گوئی باشد که برخی از مال با دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضائع شود گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن -

قطعه

آهنی را که موریانه بخورد　　نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ　　نرود میخ آهنی در سنگ

قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب | که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزے | بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت - یاد دارم که شبی در کاروانے همه شب رفته بودم و سحر بر کنار بیشه خفته شوریده که دراں سفر همراه ما بود سحرگاهاں نعره بزد و راه بیاباں گرفت و یک نفس آرام نیافت چوں روز شد گفتمش آں چه حالت بود گفت بلبلاں را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکاں از کوه و غوکاں از آب و بهائم از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح و من در غفلت خفته کجا روا باشد۔

قطعه

دوش مرغی بصبح می نالید | عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستانِ مخلص را | مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا | بانگ مرغی چنیں کند مدهوش
گفتم ایں شرط آدمیت نیست | مرغ تسبیح خواں و من خاموش

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت۔ خواہندۂ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سوال از جہان برخاستی۔ قطعہ

ای قناعت توانگرم گرداں — کہ ورای تو ہیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان ست — ہر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت۔ دو امیرزادہ در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبتہ الامر آں علامہ گشت و آں دیگر عزیز مصر شد پس آں توانگر بچشم حقارت در فقیہ نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و ایں ہمچناں در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت باری عزاسمہ ہمچناں بر من افزوں ترست کہ میراث پیغمبراں یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و ہامان رسیدہ یعنی ملک مصر۔ مثنوی

من آں مورم کہ در پایم بمالند — نہ زنبورم کہ از نیشم بنالند

کجا خود شکر ایں نعمت گزارم — کہ زور مردم آزاری ندارم

حکایت۔ درویشی را شنیدم کہ در آتش فاقہ میسوخت و خرقہ بخرقہ میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت۔ شعر

بنان خشک قناعت کنیم و جامۂ دلق — کہ رنج محنت خود بہ کہ بار منت خلق

کسے گفتش چہ نشینی کہ فلاں دریں شہر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میاں بخدمت

آزادگی بسته و پر در دلها نشسته اگر بصورت حالت چنانکه هست وقوف
یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش
که در سختی و نقد مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپای مردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی تجربتی پیش وی نیامد و معالجتی از وی در
نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم آمد و گله کرد که مرین بنده را برای معالجت
اصحاب بخدمت فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده
معین ست بجا آرم رسول علیه السلام گفت این طائفه را طریقی هست که تا
اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند حکیم
گفت همین ست موجب تندرستی پس زمین ببوسید و برفت. مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت. در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که
روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این

قدر چه قوت وید گفت هٰذَا الْمِقْدَارُ يَحْمِلُكَ وَمَا زَادَ عَلیٰ ذٰلِكَ فَأَنْتَ حَامِلُهٗ یعنی این قدر ترا برپا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی **شعر**

خوردن برای زیستن و ذکر کردن ست　　تو معتقد که زیستن از بهر خوردن ست

حکایت - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً بر در شهرے بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را بخانه در کردند و بگل برآوردند بعد از دو هفته که معلوم شد که بی گناه اند در بگشادند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب بماندند حکیمے گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد و هلاک شد وآن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت **قطعه**

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را　　چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور ست اندر فراخے　　چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت - یکی از حکما پسر را نهی همی کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگے خلق را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار كُلُوْا وَاشْرَبُوْا وَلَا تُسْرِفُوْا -

شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید　　نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس — رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند — ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت - رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست — سود ندارد همه اسباب راست

حکایت - بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی دران میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم - قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر — کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به — که تقاضای زشت قصابان

حکایت - جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و گویند بازرگان به بخل معروف بود - شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب — تا قیامت کس ندیدی روز روشن در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم از و دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر کشنده است شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی — در تن افزودی و از جان کاستی

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآبروی دانا نخرد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت - شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت - یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتیکه روی تازه روی و خندان رو	که کار بسته نماند گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض

فرد

نانم افزود و آبرویم کاست	بینوائی به از مذلت خواست

حکایت - درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت تو واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را بلقای او بخشیدم قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر | که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت - هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دل تنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر | کمتر از برگ تره بر خوان ست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست | شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت - یکی از ملوک باتنی چند خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد تا شب در آمد خانه دهقانی را دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم | از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید | که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعے سخن گفتی که لفظے مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جملهٔ ادب ندمائے حضرت ملوک یکی این ست **مثنوی**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود　　سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس　　که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سر ست ای خردمند و بن　　میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش　　نه گوید سخن تا نه بیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت**

نه هر سخن که برآید بگوید اهل سخن　　بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

باب هفتم در تأثیر تربیت

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورتِ درویشان نه بر سیرتِ ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته و دفترِ شکایت باز کرده و ذمِ توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دستِ قدرت بسته است و توانگران را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست خداوندانِ نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمتِ بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخلِ مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه‌نشینان و مقصدِ زائران و کهفِ مسافران و متحملِ بارِ گران از بهر راحتِ دگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضلهٔ مکارمِ ایشان به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی زکوٰة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولتِ ایشان رسی که نتوانی جزین دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرتِ جود است و اگر قوتِ سجود توانگران را بهتر میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک و عرضِ مصون و دلِ فارغ و قوتِ طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحتِ عبادت در کسوتِ نظیف پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید و از دستِ تهی چه مروت

واز پای بسته چه سیر و از دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید / نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان / تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمهٔ عشا بسته
و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

خداوند روزی بحق مشتغل / پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراگنده
خاطر اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب گوید اعوذ بالله
من الفقر المکب وجوار من لا یحب در خبرست الفقر سواد الوجه
فی الدارین گفت این شنیدی وآن نشنیدی که فرمود الفقر فخری گفتم خاموش
که اشارت سید عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و هدف
تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ / بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی / تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا
و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای
جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا

محکم تنزیل از نعیم اہل بہشت خبر میدہد اُولٰئِکَ لَهُمْ رِزْقٌ مَعْلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب ... ہمہ عالم بچشم چشمۂ آب

حالی کہ من این سخن بگفتم عنانِ طاقتِ درویش از دستِ تحمل برفت تیغِ زبان
برکشید و اسپِ فصاحت بمیدانِ وقاحت جہانید و گفت چندان مبالغت
در وصفِ ایشان کردی و سخنہائے پریشان گفتی کہ وہم تصور کند کہ تریاقند
یا کلیدِ خانۂ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتنِ جاه و ثروت
کہ سخن نگویند الا بشفاعت و نظر نکنند الا بکراہت علما را بگدائی منسوب کنند و
فقرا را بہ بی سر و پائی طعنہ زنند بعلتِ مالیکہ دارند و عزتِ جاہیکہ پندارند برتر
از ہمہ نشینند آن در سر وارند کہ بکسی بر دارند بیخبر از قولِ حکیمان کہ گفتہ‌اند
ہر کہ بطاعت از دیگران کم ست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش

بیت

گر بی ہنر بمال کند کبر بر حکیم ... کونِ خرش شمار اگر گاوِ عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار کہ خداوند کرمند گفت غلط گفتی کہ بندۂ درمند چہ فائدہ کہ
ابر آذارند و نمی بارند و چشمۂ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکبِ استطاعت سوارند و
نمیرانند قدمی بہر خدا ننہند و درمی بی من و اذی ندہند مالی بمشقت فراہم آرند
و بخست نگاہ دارند و بحسرت بگذارند چنانکہ بزرگان گفتہ اند سیم بخیل از خاک وقتی
برآید کہ وی در خاک رود۔ شعر

برنج وسعی کسی نعمتے بچنگ آرد — دگر کس آید و بیرنج وسعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی وگرنه هرکه طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان بر در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند **بیت**

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست — خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود **شعر**

دیدهٔ اهل طمع به نعمت دنیا — پر نشود همچنانکه چاه بشبنم

هرکجا سختی دیده تلخی کشیده را بینی خود را بشره در کارهائی مخوف اندازد و از عقوبت آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد **قطعه**

سگے را گر کلوخی بر سر آید — زشادی بر جهد کاین استخوانیست

اگر نعشی دو کس بر دوش گیرند — لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ ست و بحلال از حرام محفوظ من همان انکار تقریر این سخن نگفتم و بیان و برهان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم که هرگز دیدی دست دغائی بر کتف بسته یا بینوائی بزندان نشسته یا پردهٔ معصومی

دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل ست اینکه یکی را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توامند یعنی دو فرزند یک شکم اند مادام که این یکی برجاست آن دیگر برپای شنیده ام که درویشی را با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری برد بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت نه که صبر کنم لَا رَهْبَانِیَّةَ فِی الْاِسْلَامِ و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرند و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل **بیت**

بخون عزیزان فرو برده چنگ — سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا رای تباهی زند **شعر**

دلی که حور بهشتی ربوده یغما کرد — کی التفات کند بر بتان یغمائی

شعر

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْهِ مَا اشْتَهیٰ رُطَبٌ — یُغْنِیْهِ ذٰلِکَ عَنْ رَجْمِ الْعَنَاقِیْدِ

اغلب تهیدستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند **بیت**

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد — کاین شتر صالح ست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند و عرض گرامی را بباد زشت

نامی بر داده. فرد

با گرسنگی قوت پرهیز نماند　　افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی
از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه برو پاره کردندی چنانکه در طیبات آمده است

شعر

در من منگر تا دگران چشم ندارند　　کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین
گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین
بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت　قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح　　کو را جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو　　بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند و ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن
آغاز و سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند
چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست ایه لَئِنْ لَمْ تَنْتَهِ
لَأَرْجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش شکستم　قطعه

او در من و من درو فتاده　　خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانے　　از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هر جا که گلیست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیا را نیش اجل در پس ست و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست — گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

نظر نکنی در بستان که بید مشک ست و چوب خشک و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقه درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره در شدی — چو خرمهره بازار ازو پر شدی

مقربان حضرت جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و بهین توانگران آن ست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد وَمَن یَتَوَکَّل عَلَی اللهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طائفه هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و طوفان جهان را بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگرے شد هلاک — مرا هست بط را ز طوفان چه باک

شعر

وراکباتٍ نیاقاً فی هوادجها — لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب

فرد

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند — گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی بدین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوانِ نعمت نهاده و دستِ کرم گشاده طالبِ نامند و مغفرت و صاحبِ دنیا و آخرت چون بندگانِ حضرتِ پادشاهِ عالم عادل مؤید مظفر مالکِ ازمهٔ انام حامی ثغور اسلام وارثِ ملکِ سلیمان عدلِ ملوکِ زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن سعدِ زنگی اَدامَ اللهُ ایامَهُ ونصرَ اعلامَهُ

قطعه

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند — که دستِ جودِ تو با خاندانِ آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید — ترا برحمتِ خود پادشاهِ عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حدِ قیاسِ ما اسبِ مبالغت درگذرانید بمقتضای حکمِ قضا رضا دادیم و از مامضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریقِ مدارا گرفتیم و سرِ تدارک بر قدمِ یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختمِ سخن بدین دو بیت کردیم

قطعه

مکن ز گردشِ گیتی شکایت ای درویش — که تیره بختی اگر هم برین نسق مُردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست — بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیک بخت
کیست و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد
و هشت

شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی فائده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد
و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند — چارپایے برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر — که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن **شعر**

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

بیت

پند عالم نا پرهیزگار کور مشعله دار ست یَهْدِی بِهِ وَهُوَ لَا یَهْتَدِی

بیفائده هر که عمر در باخت — چیزے نه خرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان
به نصیحت خردمندان ازان محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندے اگر بشنوی اے پادشاہ — در ہمہ دفتر بہ از ین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل — گرچہ عمل کار خردمند نیست

قطعہ

حکمت سہ چیز بے سہ چیز پائدار نماند مال بے تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی — باشد کہ در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات — گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان

بیت

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی — بدولت تو گنہ میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیال مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

شعر

معشوق ہزار دوست را دل ندہی — ور میدہی آن دل بجدائی بنہی

پند ہر آن سرّ کہ داری با دوست در میان منہ و اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتی دشمن گردد و ہر گزندی کہ توانی بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتی دوست گردد۔

پند رازی کہ نہان خواہی با کس در میان منہ و اگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست را نیز دوستان باشند و ہم چنین مسلسل۔

قطعہ

خامشی بہ کہ ضمیر دل خویش — با کسی گفتن و گفتن کہ مگوے
اے سلیم آب ز سرچشمہ ببند — کہ چو پر شد نتوان بستن جوے

فرد

سخنے در نہاں نباید گفت　　کاں سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بداں ماند که آتش اندک را مہمل میگذارد **قطعه**

امروز بکش که میتواں کشت　　کآتش چو بلند شد جہاں سوخت

مگذار که زه کند کماں را　　دشمن که بتیر میتواں دوخت

حکمت سخن در میان دو دشمن چناں گوئی که اگر دوست گردند شرمنده نباشی **ابیات**

میانِ دو کس جنگ چوں آتش ست　　سخن چین بدبخت ہیزم کش ست

کنند این و آں خوش دگرباره دل　　وی اندر میاں کوربخت و خجل

میانِ دو کس آتش افروختن　　نہ عقل ست خود در میاں سوختن

ایضاً

در سخن با دوستاں آہسته باش　　تا ندارد دشمنِ خونخوار گوش

پیشِ دیوار آنچه گوئی ہوشدار　　تا نباشد در پسِ دیوار گوش

حکمت ہر که بزندگی نانش نخورند چوں بمیرد نامش نبرند لذتِ انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال سیر نخوردی تا گرسنگاں را فراموش نکند **مثنوی**

آنکه در راحت و تنعم زیست　　او چه داند که حالِ گرسنه چیست

حالِ درماندگاں کسے داند　　　که باحوالِ خویش درماند

قطعه

ایکه بر مرکبِ تازنده سواری هشدار　　　که خرِ خارکشِ سوخته در آب و گل ست
آتش از خانه همسایهٔ درویش مخواه　　　کانچه از روزنِ او میگذرد دودِ دل ست

پند درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده　　　بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد　　　میان ببند و چو مردان بگیر دنبِ خرش

حکمت دو چیز مخالفِ عقل ست خوردن بیش از رزقِ مقسوم و مردن پیش از وقتِ معلوم قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه　　　بشکر یا بشکایت بر آید از دهنے
فرشته که وکیل ست بر خزاین باد　　　چه غم کند که بمیرد چراغِ بیرزنی

پند اے طالبِ روزی بنشین که بخوری و ای مطلوبِ اجل مرو که جان نبری قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نه کنی　　　برساند خدای عز و جل
ور روی در دهانِ شیر و پلنگ　　　نخورندت مگر بروزِ اجل

حکمت توانگرِ فاسق کلوخ زر اندود ست و درویشِ صالح شاهدِ خاک آلوده این یکی دلقِ موسیٰ ست مرقع وآں ریشِ فرعون مرصع ولیکن شدتِ نیکاں روی در فرج دارد و دولتِ بداں سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت ست بدان — خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه — بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل ست که بنده بیگناه را دشمن می دارد قطعه

مردکے خشک مغز را دیدم — رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم اے خواجه گر تو بدبختی — مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود — که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی — که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق زر ست و رونده بی معرفت مرغ بے پر و عالم بے عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار — بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند که عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

زنبور درشت بی مروت را گوے — باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن ست و عابد با طمع راه زن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید — بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا　　آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت - دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی
شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی　　یا بنا کن خانه در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان
بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دست رنج خویش تره　　بهتر از نان ده خدای و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که
چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن
ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل　　که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن　　دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت
سلطنت را زیان دارد - قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود　　همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه بیماری که دانست　　که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن **مثنوی**

رقم بر خود بنادانی کشیدی　　که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایان یکی پند　　مرا گفتند با نادان مپیوند

که گر دانای دهری خر بباشی　　و گر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم ست اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش برنپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع دشمنی زیادت کند **قطعه**

کسیکه لطف کند با تو خاک پایش باش　　و گر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشت خوی مگوی　　که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک

حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند **قطعه**

نداند مرد هوشمند جواب　　مگر آنگه کزو سوال کنند

گرچه بر حق بود فراخ سخن　　حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ریشی در درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون ست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست ‏ ‏ ‏ باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی ‏ ‏ ‏ به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْرًا **قطعه**

یکی را که عادت بود راستی ‏ ‏ ‏ خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بنار استی ‏ ‏ ‏ دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش ‏ ‏ ‏ نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفلهٔ را ‏ ‏ ‏ بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر مرد بسیار خوار ‏ ‏ ‏ که بسیار خوارست بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی ‏ ‏ ‏ چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل　　گه اندر تنگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت این ست　　ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقت ست خوش آن را که بود ذکر تو مونس　　ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر در کشند و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر به محشر خطاب قهر کند　　انبیا را چه جای معذرت ست

پرده از روی لطف گو بردار　　کاشقیا را امید مغفرت ست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ **فرد**

پندست خطاب مهتران آنگه بند　　چون پند دهند نشنوی بند نهند

پند نیکبختان بحکایت امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دست شان کوتاه نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز　　چون دگر مرغ بیند اندر بند

پند گیر از مصائب دگران　　تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای | می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست | تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو بکہ نالم کہ دگر داور نیست | وز دست تو ہیچ دست بالاتر نیست
آن را کہ تو رہ دہی کسی گم نکند | وان را کہ تو گم کنی کسے رہبر نیست

حکمت گدای نیک انجام بہ از پادشاہ نافرجام بیت
غمی کز پیش شادمانی بری | بہ از شادی کز پس غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیہ فرد
گرت خوی من آمد ناسزاوار | تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و ہمسایہ نمی بیند و میخروشد بیت
نعوذ باللہ اگر خلق غیب دان بودے | کسی بحال خود از دست کس نیاسودے

حکمت زر از معدن بجان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن قطعہ
دونان نخورند گوشہ دارند | گویند امید بہ کہ خوردہ
روزے بینی بکام دشمن | زر ماندہ و خاکسار مردہ

حکایت درویشی بمناجات در میگفت یا رب بر بدان رحمت کن کہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ مر ایشان نیک آفریدہ۔

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت

بر کنار است و انجا حلاوت در میان -

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک بر می آید **بیت**

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان　　ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتر در دست چپ جمشید بود گفتندش
چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت
راستی تمام است **قطعه**

فریدون گفت نقاشان چین را　　که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هوشیار　　که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت که دست راست راست خاتم
در انگشت چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند **شعر**

آنکه حظ آفرید و روزی بخت　　یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر **مثنوی**

موحد چه در پای ریزی زرش　　چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس　　برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت
جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی **قطعه**

چو حق معاینه دانی که می بباید داد　　بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس　　بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

انتخاب از بوستان

باب اوّل در عدل و رائے و تدبیر جہانداری

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار | ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گلّه بانی بپیش | شهنشه برآورد تعلق ز کیش
بصحرا در از دشمنان دار باک | که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپانِ بد دل خروش | که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپانِ شه پرورم | بخدمت دریں مرغزار آورم
ملک را دلِ رفته آمد بجائے | بخندید و گفت ای نکوهیده رائے
ترا یاوری کرد فرخ سروش | وگرنه زه آورده بودم بگوش

نگهبانِ درگه بخندید و گفت　　نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رأی نکوست　　که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنان ست در مهتری شرط زیست　　که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای　　ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز　　نمی‌دانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار　　که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل ست و رای　　تو هم گلهٔ خویش داری بپای
در آن دار ملک از خلل غم بود　　که تدبیر شاه از شبان کم بود

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حالِ ناتوانی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق　　که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل　　که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سر چشمه‌های قدیم　　نماند آب جز آبِ چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی　　اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت　　قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه بر کوه سبزی نه در باغ شخ　　ملخ بوستان خورده و مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی　　ازو مانده بر استخوان پوستی

شگفت آمدم کو قوی حال بود … خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی … چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بغرید بر من که عقلت کجاست … چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید … مشقت بحد نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان … نه بر میرود دود فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست … کشد زهر جای که تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک … ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه … نگه کردن عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحل ست ای رفیق … نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوایی نیم روی زرد … غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهم که بیند خردمند ریش … نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریشش ایمنم … چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست … که باشد بپهلوی بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد … بکام اندرم لقمه زهرست و درد
یکی را بزندان برند دوستان … کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل … سپه تاخت بر روزگارش اجل

جمالش برفت از رخ دلفروز / چو خور زرد شد بس نماند ز روز

گزیدند فرزانگان دست فوت / که در طب ندیدند داروی موت

همه تخت و ملکی پذیرد زوال / بجز ملک فرمانده لایزال

چو نزدیک شد روز عمرش بشب / شنیدند در پیش گفتی بزیر لب

که در مصر چون من عزیزی نبود / چو حاصل همین بود چیزی نبود

جهان گرد کردم نخوردم برش / برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد / جهان از پی خویشتن گرد کرد

درین کوش تا با تو ماند مقیم / که هر چه از تو ماند دریغ است و بیم

کند خواجه بر بستر جان گداز / یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آندم ترا می‌نماید بدست / که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز / دگر دست کوته کن از ظلم و آز

کنونت که دست است خاری بکن / دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور / که سر بر نداری ز بالین گور

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / به نعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند — بتعویذ احسان زبانش ببند
عدو را بجای خسک زر بریز — که احسان کند کند دندان تیز
بتدبیر شاید جهان خورد و لوس — چو دستی نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید ببند — که اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت توان کند پوست — پس او را مدارا چنان کن که دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسی — که از قطره سیلاب دیدم بسی
مزن تا توانی بر ابرو گره — که دشمن اگر چه زبون دوست به
بود دشمنش تازه و دوست ریش — کسی کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاهی ز خود بیشتر — که نتوان زد انگشت با نیشتر
وگر زو تواناتری در نبرد — نه مردی است بر ناتوان زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ — بنزدیک من صلح بهتر که جنگ
چو دست از همه حیلتی درگسست — حلال است بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ — وگر جنگ جوید عنان برمپیچ
که گر وی ببندد در کارزار — ترا قدر و هیبت شود یک هزار
ور او پای جنگ آورد در رکاب — نخواهد بحشر از تو داور حساب
تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست — که با کینه‌ور مهربانی خطاست
چو با سفله گوئی بلطف و خوشی — فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن در آید بعجز از درت ... بدر کن ز دل کین و خشم از سرت
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن ... ببخشای و از مکرش اندیشه کن
ز تدبیر پیر کهن بر مگرد ... که کار آزموده بود سالخورد
در آرند بنیاد رویین ز پای ... جوانان بشمشیر و پیران برای
بیندیش در قلب هیجا مفر ... چه دانی کز آن سو که باشد ظفر
چو بینی که لشکر ز هم دست داد ... به تنها مده جان شیرین بباد
اگر بر کناری به رفتن بکوش ... وگر در میانی لباس دشمن بپوش
وگر خود هزاری و دشمن دویست ... چو شب شد در اقلیم دشمن مایست
شب تیره پنجه سوار از کمین ... چو پانصد بشوکت بدرد زمین
چو خواهی بریدن بشب راه ها ... حذر کن نخست از کمین گاه ها
میان دو لشکر چو یک روزه راند ... سر پنجهٔ زورمندش نماند
تو آسوده بر لشکر مانده زن ... که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم ... که بازش نیاید جراحت بهم
بسی در قفای هزیمت مران ... نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ ... بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبال غارت نراند سپاه ... که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار ... به از جنگ در حلقهٔ کارزار

باب دوم در احسان

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طی در زمان رسول — نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر — گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین — که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم — بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم — که مولای من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک رای — گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ — که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن — مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند — بتنها و یارانم اندر کمند
همی گفت گریان بر اخوان طی — بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشید آن قوم و دیگر عطا — که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالی

یکی زهرهٔ خرج کردن نداشت — زرش بود و یارای خوردن نداشت

بخوردی که خاطر بیاسایدش ‌‌ ندادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم ‌‌ زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین ‌‌ که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد ‌‌ شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد ‌‌ بیک دستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاک رو ‌‌ کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش ‌‌ پسر چنگی و نائی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت ‌‌ پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر ‌‌ ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند ‌‌ که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست ‌‌ هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال ‌‌ گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو خشما رو آنگه خورند از تو سیر ‌‌ که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم ‌‌ طلسمی است بالای گنجی مقیم
از آن سالها می‌بماند زرش ‌‌ که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند ‌‌ بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور ‌‌ بخور پیش از آن کت خورد کرم گور

سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغ است ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

باب سوم در عشق

مخاطبهٔ شمع و پروانه

شبی یاد دارم که چشمم نخفت | شنیدم که پروانه با شمع گفت
که من عاشقم گر بسوزم رواست | ترا گریه و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من | برفت انگبین یار شیرین من
چو شیرینی از من بدر میرود | چو فرهادم آتش بسر میرود
همی گفت و هر لحظه سیلاب درد | فرو میدویدش برخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست | که نه صبر داری نه یارای ایست
تو بگریزی از پیش یک شعله خام | من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت | مرا بین که از پای تا سر بسوخت
نرفته ز شب همچنان بهره‌ای | که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همی گفت و میرفت دودش بسر | همین بود پایان عشق ای پسر
اگر عاشقی خواهی آموختن | بکشتن فرج یابی از سوختن

مکن گریه بر گور مقتول دوست / برو خرمی کن که مقبول اوست
اگر عاشقی سر مشوی از مرض / چو سعدی فرو شوی دست از غرض
فدائی ندارد ز مقصود چنگ / وگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار / وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

حکایت طوّاف عسل

شکر خنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش میبسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی‌المثل / بخوردندی از دستش چون عسل
گرانی نظر کرد در کار او / حسد برد بر روز بازار او
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریاد خوانان به پیش / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگ روئی بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده رو از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنی گفت بازی کنان شوی را / عسل تلخ باشد ترش روی را

حرامش بود نان آنکس چشید ... که چون سفره ابرو بهم در کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت ... که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست ... چو سعدی زبانِ خوشت نیز نیست

حکایت در گستاخی درویشان و حلم پادشاهان

ملک صالح از پادشاهان شام ... برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی ... برسم عرب نیمه بر بسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست ... هر آن کین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت ... پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سردشان دیده نابرده خواب ... چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری ... که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز ... که در لهو و عیشند و با کام و ناز
درآیند با عاجزان در بهشت ... من از گور سر بر نگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست ... که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی ... که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ ... درآید بکفشش بدرّم دماغ

چو مرد این سخن گفت صاحب شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید
وسے رفت تا چشمهٔ آفتاب / بچشم خلائق فرو بست خواب
روان هر دو کس پیش استاد خواند / بهیبت نشستند و بحرمت نشاند
بر ایشان بیاراید یاران جود / فرو شست شان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بے جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود و سوز
یکے گفت از ایشان بملک نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز تابندگانت چه آید پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلے پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسے بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کے بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

باب ششم در قناعت

حکایت مرد کوتاه نظر و زن عالی همت

یکی طفل دندان برآورده بود — پدر سر بفکرت فرو برده بود
که من نان و برگ از کجا آرمش — مروت نباشد که بگذارمش
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت — نگر تا زن او را چه مردانه گفت
مخور هول ابلیس تا جان دهد — همان کس که دندان دهد نان دهد
تواناست آخر خداوند زور — که روزی رساند تو چندین مشور
نگارندهٔ کودک اندر شکم — نویسندهٔ عمر و روزی است هم
خداوندگاری که عبدی خرید — بدارد فکیف آنکه عبد آفرید
ترا نیست آن تکیه بر کردگار — که مملوک را بر خداوندگار
شنیدی که در روزگار قدیم — شدی سنگ در دست ابدال سیم
نپنداری این قول معقول نیست — چو قانع شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک — چه مشتی زرش پیش چه مشتی خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست — که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر — فریدون بملک عجم نیم سیر

نگهبانی ملک و دولت بلاست ‌ ‌ گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست ‌ ‌ به از پادشائی که خرسند نیست
بخسپند خوش روستائی و جفت ‌ ‌ بذوقیکه سلطان در ایوان نخفت
چو سیلاب خواب آمد و مرد برد ‌ ‌ چه بر تخت سلطان چه در دشت گرد
اگر پادشاه است وگر پینه دوز ‌ ‌ چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست ‌ ‌ ق برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمدالله آن دسترس ‌ ‌ که برخیزد از دستت آزار کس

باب هشتم در شکر

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز ‌ ‌ مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار ‌ ‌ همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برف ست و باران و میغ ‌ ‌ وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند ‌ ‌ که تخم تو در خاک می پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش ‌ ‌ که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی تمام ‌ ‌ تماشاگه دیده و مغز و کام

عسل دادت از نحل و من از هوا | رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست | ز حیرت که نخلی چنین کس نبست
خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند
ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک
بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت
توانا که آن نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد
بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس
خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می بینم انعامت از گفت بیش
نگویم دد و دام و مور و سمک | ق | که فوج ملائک بر اوج فلک
هنوزت سپاس اندکے گفته اند | ز بیور هزاران یکے گفته اند
برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهے که پایان ندارد مپوی

باب دهم در مناجات

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم | مناجات شوریدهٔ در حرم
که میگفت با حق بزاری بسے | میفگن که دستم نگیرد کسے
بلطفم بخوان یا بران از درم | ندارد بجز آستانت سرم

تو دانی که مسکین و بیچاره ایم فرومانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفسِ سرکش چنان ق که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان برآید بزور نبرد پلنگان نیاید زمور
بمردانِ راهت که راهی بده وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذاتِ خداوندیت باوصافِ بی مثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام بمدفونِ یثرب علیه السلام
به تکبیر مردانِ شمشیرزن که مردِ وغا را شمارند زن
بطاعاتِ پیران آراسته بصدقِ جوانان نوخاسته
که ما را در آن ورطهٔ یک نفس زننگِ دو گفتن بفریاد رس
امیدست از آنان که طاعت کنند که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار وگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا زشرم گنه دیده بر پشت پا
که چشمم ز روی سعادت مبند زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار زبد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست وجود و عدم در ظلالم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم که جز در شعاعت نبیند کسم

بدی را نکو کن که بهتر کس است ‏ ‏ ‏ ‏ گدا را ز شاه التفاتی بس است

مرا گر بگیری به انصاف و داد ‏ ‏ ‏ ‏ بنالم که عفوم نه این وعده داد

خدایا بذلت مران از درم ‏ ‏ ‏ ‏ که صورت نبندد در دیگرم

ور از جهل غایب شدم روز چند ‏ ‏ ‏ ‏ کنون کامدم در به رویم مبند

چه عذر آرم از ننگ تردامنی ‏ ‏ ‏ ‏ ق مگر عجز پیش آورم کای غنی

فقیرم به جرم گناهم مگیر ‏ ‏ ‏ ‏ غنی را ترحم بود بر فقیر

چرا باید از ضعف حالم گریست ‏ ‏ ‏ ‏ اگر من ضعیفم پناهم قوی است

خدایا به غفلت شکستیم عهد ‏ ‏ ‏ ‏ چه زور آورد با قضا دست جهد

چه برخیزد از دست تدبیر ما ‏ ‏ ‏ ‏ همین نکته بس عذر تقصیر ما

همه هرچه کردم تو برهم زدی ‏ ‏ ‏ ‏ چه قوت کند با خدایی خودی

نه من سر ز حکمت بدر می‌برم ‏ ‏ ‏ ‏ که حکمت چنین می‌رود بر سرم

انتخاب از قصائد

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

اقرار میکند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا

گوهر ز سنگ خاره کند لؤلؤ از صدف
فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

باری ز سنگ چشمهٔ آب آورد پدید
باری ز آب چشمه کند سنگ در شتا

گاهی بصنع ماشطه بر روی خوب روز
گلگونهٔ شفق کند و سرمهٔ دجا

دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست
تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا

انشاتنا بلطفک یا صانع الوجود
فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا

ارباب شوق در طلبت بیدل اند و هوش
اصحاب فهم در صفتت بی‌سر اند و پا

شبهای دوستان ترا انعم الصباح
و آن شب که بیتو روز کند اظلم المسا

یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب
نام تو غمزدای و کلام تو دلربا

بی سکهٔ قبول تو ناقد عمل دغل
بیحاکم رضای تو سعی اهل هبا

جائیکه تیغ قهر برآرد مهابتت
ویران کند بسیل عرم جنت سبا

شاهان بر آستان جلالت نهاده سر — گردن کشان مطاوع و کهتر چو آن گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی — کس را مجال آن نه که آن چون و این چرا
خود دست پای فهم و بلاغت کجا رسد — تا در بجار وصف جلالت کند ثنا
گاهی سموم قهر تو هم دست با خزان — گاهی نسیم لطف تو همراز با صبا
خواهندگان درگه بخشایش تو اند — سلطان در سرادق و درویش در عبا
آن دست در تضرع و این روی بر زمین — آن چشم در اشارت و این گوش در ندا
مردانست از نظر خلق در حجاب — شب در لباس معرفت و روز در قبا
فرخنده طالعی که کنی یاد او بخیر — برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکهٔ پیغمبری زدند — اول بنام آدم و آخر بمصطفا
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل — رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد — خود پیش آفتاب چه رونق دهد سها
دانی که در بیان اذا الشمس کورت — ق — معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه سر از خاک بر کند — خورشید و ماه را نبود بعد از ان ضیا
ای برترین مقام ملائک بر آسمان — با منصب تو زیرترین پایهٔ علا
شعر آدمی بحضرت عالیت زینهار — با وحی آسمان چه زند سحر مفترا
یا رب بدست آنکه قمر زد دو نیم شد — تسبیح گفت در کف میمون او حصا
کافتادگان شهوت نفسیم و سنگ دل — ارفق لمن تجاوز و اغفر لمن عصا

تریاک در دهانِ رسول آفرید حق
صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار سید و صدیق نامور
مجموعهٔ فضائل و گنجینهٔ صفا

مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند
لیکن نه آنچنان که تو در کام اژدها

یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند
تا در سبیل دوست بپایان برد وفا

دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی
گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا

سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول
سر دفتر خدای پرستانِ بی ریا

دیوی که خلق عالمش از دست عاجزند
عاجز در آنکه چون شود از دست او رها

دیگر جمال صورت عثمان که بر نکرد
در پیش دست دشمن قاتل سر از حیا

این شرط مهربانی و تحقیق دوستی است
کز مهر دوستان بری از دشمنان جفا

خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند
هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا

کس را چه زور و زهره که وصف علی کند
جبار در مناقب او گفت هل اتی

زور آزمای قلعهٔ خیبر که دست او
در یکدگر شکست ببازوی لافتی

شیر خدا و صفدر میدان و بحر جود
جان بخش در نماز و جهان سوز در وغا

دیباچهٔ مروت و سلطان معرفت
لشکر کش فتوت و سردار اتقیا

فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست
مائیم و دست و دامن معصوم مرتضی

پیغمبر آفتاب منیرست در جهان
وینان ستارگان بزرگند و مقتدا

یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه
یارب بخون پاک شهیدان کربلا

یا رب بصدق سینهٔ پیران راستره — یا رب به آب دیدهٔ مردان آشنا
دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست — ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده‌اند — ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
یا رب خلاف امر تو بسیار کرده‌ایم — امید هست با از کرمت عفو با سخا
چشم گناهکار بود بر خطای خویش — ما را ز رایت کرمت چشم بر عطا
یا رب بلطف خویش گناهان ما بپوش — روزی که رازها فتد از پرده برملا
همواره از تو لطف خداوندی آمده است — وز ما چنان که در خور ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت ما بیگنه کنی — لطف است اگر کنی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر — ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون میشود ز خوف — باز از کمال لطف تو دل میدهد رجا
یا رب قبول کن به بزرگی و لطف خویش — کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق — الا الیک حاجت درماندگان فلا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود — ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی — اصلاح قلب ما چه محل پیش کیمیا
اول ترا که هم تو بگیری بلطف خویش — دستی دگر نه هیچ نیاید ز دست ما
کاسه بنیتها رسانیده در طلب — بردیم روزگار گرامی به منتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم — خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا
یا ویلنا اگر بعنایت نظر کنی — واخجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی ... وز پای بسته بدعا دست بر گشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد ... بالای هر سری قلمی رفته از قضا

کس را بخیر و طاعت خویش اعتماد نیست ... آن بی بصر بود که کند تکیه بر عصا

ای پای بسته عمر بود در ره گذار سیل ... چندین امل چه پیش نهی در گذر بقا

تا روز اولت چه نوشته است بر جبین ... زیرا که در ازل همه سعدند و اشقیا

در کوه و دشت هر سبجی صوفی بود ... گر هیچ سودمند بدی صوف بر صفا

پهلوی تن ضعیف کند پشت دل قوی ... صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ ... گوید بکش که مال سبیل است و جان فدا

ما را بخود شد اروی دشمن امید نیست ... وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست ... فرعون کامران به و ایوب مبتلا

امثال ما بسنگی و سختی بمرده اند ... ما خود چه لایقیم بتشریف اولیا

غم نیست زخم خورده راه خدای را ... دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

تا بین آسمان و زمین جای سعدی نیست ... یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی ... اکنون که چاره نیست بیچارگی بیا

گر دار نیک و بد بقیامت قرین تست ... آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم ... تا هیچ مایه نستانی بجز بقا

نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست ... گفتیم اگر بسرمه تفاوت کند عمی

گویی کدام سنگدل این پند نشنود ... بر کوه خوان که باز بگوشت آید صدا

فی صفتہ الربیع

بامداداں کہ تفاوت نکند لیل و نہار — خوش بود دامن صحرا و تماشائے بہار
صوفی از صومعہ گو خیمہ بزن در گلزار — وقت آں نیست کہ در خانہ نشینی بیکار
کوہ و دریا و درختاں ہمہ در تسبیح اند — نہ ہمہ مستمعان فہم کنند ایں اسرار
بلبلاں وقت گل آمد کہ بنالند از شوق — نہ کم از بلبلِ مستی تو بنال ای ہشیار
آفرینش ہمہ تنبیہ خداوند دل ست — دل ندارد کہ ندارد بخداوند اقرار
ایں ہمہ نقش عجب بر در و دیوار وجود — ہر کہ فکرت نہ کند نقش بود بر دیوار
خبرت ہست کہ مرغانِ چمن میگویند — کاخر ای خفتہ سر از بالش غفلت بردار
ہر کہ امروز نہ بیند اثر قدرت او — غالب آں ست کہ فرداش نہ بیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشہ سر غفلت در پیش — حیف باشد کہ تو در خوابی و نرگس بیدار
کہ تواند کہ دہد میوۂ رنگیں از چوب — یا کہ داند کہ برآرد گل صد برگ از خار
وقت آں ست کہ داماد گل از حجلۂ غیب — بدر آید کہ درختاں ہمہ کردند نثار
آدمی زادہ اگر در طرب آید چہ عجب — سرو در باغ برقص آمدہ و بید و چنار
باش تا غنچۂ سیراب دہن باز کند — بامداداں چو سر نافۂ آہوی تتار
مژدگانے کہ گل از غنچہ بروں می آید — صد ہزار اقچہ بریزند عروسانِ بہار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند   بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده هنگام سحر   راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید   در دکان بچه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز   نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن   همچنان است که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزی است   باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز   باش تا حامله گردند به الوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب   وهم عاجز شود از حقه یاقوت انار
بندهای رطب از نخل فرود آویزند   نقش بندان قضا و قدر شیرین کار
تا نه تاریک شود سایه انبوه درخت   زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار
سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی   هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار
شکل امرود تو گویی که ز شیرینی و لطف   کوزه چند نبات است معلق بر بار
حشو انجیر چو حلواگر صانع که همی   حب خشخاش کند در عسل شهد بکار
آب در پای ترنج و به و بادام روان   همچو در زیر درختان بهشتی انهار
گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین   ایکه باور نکنی فی الشجر الاخضر نار
پاک و بی عیب خدایی که بتقدیر عزیز   ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار
پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور   نقش بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آرد و باران از میغ
انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

گرچه بسیار بگفتیم در این باب سخن
اندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او
همه گویند یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او
جای آن است که کافر نگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است
شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کرده ما می پوشی
گر به تقصیر بگیری نگذاری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت
تاب قهر تو نداریم خدایا زنهار

فعل هایی که ز ما دیدی و نپسندیدی
بخداوندی خود پرده بپوش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند
راستی کن که بمنزل نرسد کج رفتار

حیف از عمر گرانمایه که در لهو برفت
یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

درد پنهان بتو گویم که خداوند منی
یا نگویم که تو خود مطلعی بر اسرار

انتخاب از مراثی

فی مرثیهٔ المستعصم

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین — بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک — سر برآور وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق نازنین — ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از دور گیتی و انقلاب روزگار — در خیال کس نگشتی کانچنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرام — قیصران روم سر بر خاک و خاقان بر زمین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته — هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خون آن پاکان فرود آید مگس — تا قیامت تلخ گردد در دهانش انگبین
بعد ازین آسایش از دنیا نباید چشم داشت — قیر در انگشتری باید نه پیروزه نگین
دجله خوناب است زین پس گر نهد سر در نشیب — خاک نخلستان بطحا را کند با خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک — می‌توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بیحاصل بود شستن بآب — آدمی را حسرت از دل نیست اداع همسرین
نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست — کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین
لیکن از روی مسلمانی و راه مرحمت — مهربان را دل بسوزد در فراق نازنین

باش تا فردا که بینی روز را و در رستخیز | کز لحد با روی خون آلود برخیزد دفین
ور زمین خاک قدمشان توتیای چشم تو | روز محشر خون شان گلگونهٔ رخسار عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک | روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد | کآسمان گاهی بمهر است ای برادر گه بکین
چرخ گردون با زمین گویی دو سنگ آسیاست | در میان هر دو در روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت بر نیاید با اجل | چون قضا آید نماند قوت رای رزین
تیغ هندی بر نیاید روز هیجا از نیام | شیر مردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بی فایده است آنجا که برگردید بخت | حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین
گر کسانند از پی مردار دنیا جنگجوی | ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک دنیا را چه قیمت حاجت این است از خدای | گو نگهدارد دنیا بر ملک ایمان و یقین
یا رب این رکن مسلمانی بجا آباد دار | در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد | آنکه اخلاقش پسندیده است و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او | زیردستان را سخن گفتن نشاید جز چنین
لاجرم در بحر و برش داعیان دولتند | کای هزاران آفرین بر جانت از جان آفرین
روزگارت با سعادت باد و سعد همرهی | رایتت منصور و بختت یار و اقبالت قرین

انتخاب از ترجیعات

اے زلف تو ہر خمے کمندے — چشمت بکرشمہ چشم بندے
مخرام بدیں صفت مبادا — کز چشم بدت رسد گزندے
یا چہرہ بپوش یا بسوزاں — بر روئے چو آتشت سپندے
دیوانہ عشقت اے پری روئے — عاقل نشود بہیچ پندے
تلخ ست دہان عیشم از صبر — اے تنگ شکر بیار قندے
اے سرو بقامتش چہ مانے — زیباست ولے نہ ہر بلندے
گریم بامید و دشمنانم — بر گریہ زنند ریشخندے
اے کاش ز در در آمدی دوست — تا دیدہ دشمناں بکندے
اے آئینہ ایمنے کہ ناگاہ — در تو رسد آہ دردمندے
یارب چہ شدے اگر برحمت — بارے سوئے ما نظر فگندے
یکروز بخواں حدیث سعدی — باشد کہ بگیرد از تو پندے
یک چند بخیرہ عمر بگذشت — من بعد بر آں سرم کہ چندے

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالہ کار خویش گیرم

آوخ که چه روزگار برگشت — از من دل و صبر و یار برگشت
برگشتن یار ضروری بود — وان آهوی خ باختن پا برگشت
پرورده بدم به روزگارش — او نیز چو روزگار برگشت
غم نیز چه بودے ار برفتی — آن روز که غمگسار برگشت
رحمت کن اگر شکسته را — صبر از دل بیقرار برگشت
عمریست بهزار بر بر سنگے — سر کوفته چو مار برگشت
من ساکن خاک کوی عشقم — آن کس که هم از کنار برگشت
زین بحر عمیق جان بدر برد — نتوانم ازین دیار برگشت
بیچارگی هست چاره عشق ق — دانی چه کنم چو یار برگشت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

دریای تو هر که سر نینداخت — از روی تو پرده بر نینداخت
در تو نرسید و پی غلط کرد — آن مرغ که بال و پر نینداخت
نفزود غم تو روشنایی — آن را که چو شمع سر نینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی — تا جان چو پیاده در نینداخت
یارب بکشم که در جهانے — در باخت سر و سپر نینداخت

جان داد و درون بخلق ننمود — خون خورد و سخن بدر نینداخت
روزی گفتم کسی چو من جان — از بهر تو در خطر نینداخت
گفتا نه که تیر چشم مستم — صیدی از تو ضعیف‌تر نینداخت
با آنکه همه نظر در او هم — روزی سوی ما نظر نینداخت
نومید نیم که چشم طفلی — ق — بر من فلکت دگر نینداخت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

هر دل که بعاشقی زبون نیست — دست خوش روزگار دون نیست
جز دیدهٔ شوخ عاشقان را — بر چهره روان سرشک خون نیست
کوته نظری بجلوه‌ام گفت — ق — غوغا مکن آخرت جنون نیست
گفتم ز تو کی برآید این دود — کت آتش غم در اندرون نیست
عاقل داند که نالهٔ زار — از سوزش سینه بیرون نیست
تسلیم قضا شوم گزین قید — کس را بخلاص رهنمون نیست
صبر ار نکنم چه چاره سازم — کار دلم از یکی فزون نیست
گر بکشد و گر معاف دارد — در قبضهٔ او چو من زبون نیست
دانی بچه ماند آب چشمم — سیماب که گردشش سکون نیست
در دهر وفا نبود هرگز — یا بود و به بخت ما کنون نیست

چون بر سرخ روئے یار کردم ق گفتم نگرش وفاست چون نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کار خویش گیرم

دردا که بلب رسید جانم | آوخ که ز دست شد عنانم
کس دید چو من ضعیف هرگز | کز هستی خویش در گمانم
پروانه ام او فتان و خیزان | یکبار بسوز و وارهانم
گر لطف کنی بجائے اینم | ور جور کنے سزائے آنم
جز نقش تو نیست در ضمیرم | جز نام تو نیست بر زبانم
گر تلخ کنے بدوریم عیش | یادت چو شکر بود دهانم
اسرار تو پیش کس نگویم | اوصاف تو پیش کس نخوانم
با درد تو یاورے ندارم | وز جور تو مخلصی ندانم
عاقل بجهد ز پیش شمشیر | من کشتہ سر بر آستانم
چون در تو نمی توان رسیدن ق به زان نه بود که تا توانم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کار خویش گیرم

آن برگ گل است یا بنا گوش | یا سبزه بگرد چشمه نوش
دست چو منے بود قیامت | با قامت چون توئی در آغوش

من ماه ندیده ام کله دار من سرو ندیده ام قباپوش
زان رفتن و آمدن چه گویم می آئی و میروم من از هوش
روزی دهنی بخنده بگشاد بسته دهن تو گفت خاموش
خاطر پی زهد و توبه میرفت عشق آمد و گفت زرق مفروش
مستغرق یادم آنچنانم کم هستی خویش شد فراموش
یاران بنصیحتم چه گویند بنشین و صبور باش و مخروش
ای جام من این چنین در آتش علمم کن ار برآورم جوش
تا جهد بود بجان بکوشم ق وانگه بضرورتی ازین گوش

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بارے بگذر که در فراقت خون شد دل ریش از اشتیاقت
بگشای دهن که پاسخ تلخ گوئی شکرست در مذاقت
در کشتهٔ خویشتن نگه کن باری اگر افتد اتفاقت
تو خنده زنان چو شمع و خلقی پروانه صفت در احتراقت
ما خود ز کدام خیل باشیم تا خیمه زنیم در وثاقت
حاضر صباحتی ولیکن عینی نظرت و ما اطاقت
بس دیده که شد در اشتیاقت دریا و نمی رسد بساقت

تو مستِ شرابِ خوابی ما را — بیخواب گذشت از فراقت
نه قدرت با تو بودنم هست — ق — نه طاقت آنکه در فراقت

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

طاقت برسیده هم نگفتم — عشقت که ز خلق می نهفتم
طاقت ز قرار و صبر و آرام — زان روز که با غم تو جفتم
آهنگ دراز شب ز من پرس — کز حسرت تو دمی نخفتم
بر هر مژه قطرهٔ ز الماس — دارم که بگریه سنگ سفتم
تقدیر درین میانم انداخت — هرچند کناره می گرفتم
گر کشته شوم عجب مدارید — من خود ز حیات در شگفتم
دی بر سر کوی دوست بختم — خاک قدمت بدیده رفتم
نه خوار ترم ز خاک بگذار — کاندر قدمم عزیزت افتم
روزی که برفتی از کنارم — صبر از دل ریش گفت رفتم
میرفت و دیگر نه نامی گفت — ق — بی ما چه کنی بلا به گفتم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای بر تو قبای حسن چالاک — صد پیرهن از جدائیت چاک

بپشت بتواضع ست گوئے — افتادن آفتاب برخاک
ماخاک شویم وہم نگردد — خاکِ درت از جبین ما پاک
مہر از تو توان برید ہیہات — کس بر تو توان گزید حاشاک
اول دلِ بُردہ باز پس دہ — تا دست بدارمت زفتراک
بعد از تو ہیچ کس ندارم — امید و زکس نیایدم باک
درد از قبل تو عین داروست — زہر از جہت تو محض تریاک
سودائے تو آتش جہاں سوز — ہجران تو ورطۂ خطرناک
روئے تو چہ جائے سحر بابل — موئے تو چہ جائے مار ضحاک
سعدی بس ازین سخن کہ وصفش — دل سے ندہد بدست ادراک
گرد از چہ بسے ہوا نگیرد — ہرگز نرسد بگرد افلاک

پائے طلب از روش فروماند ق سے بینم و چارہ نیست الاک
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کار خویش گیرم

بربود جمالت اے مہ نو — از ماہ شب چہاردہ ضو
چوں مے گذری بگو بطاؤس — گر جلوہ کناں روی چنیں رو
گر لاف زنم کہ من صبورم — دور از تو حکایتیست مشنو
دستے زغمت نہادہ بر دل — چشمے زپیت فتادہ در کو

یا از درِ عاشقاں درون آئے — یا از دلِ طالباں برون رو
یا متلفِ مہجے و نفسے — اللہ یقیک محضر السّو
زیں جور و تحکمت غرض چیست — بنیادِ وجودِ ما کن درو
با من چو جوے ندید معشوق — نگرفت حدیثِ من بیک جو
گفتم گنہم مبین کہ روزے — سببے کہ شوم بہ خلعتے نو
در سایۂ شاہ آسماں قدر — مہ طلعت و آفتاب پرتو
از لفظِ من ایں حدیثِ شیریں ق گرمے نرسد بگوشِ خسرو

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کارِ خویش گیرم

اے سرو بلند قامتِ دوست — وہ وہ کہ شمائلت چہ نیکوست
در پائے لطافتِ تو میراد — ہر سروِ سہے کہ بر لبِ جوست
نازک بدنے کہ مے نگنجد — در زیرِ قبا چو غنچہ در پوست
مہ پارہ بہ بام اگر برآید — کہ فرق کند کہ ماہ یا اوست
آں خرمنِ گل نہ گل کہ باغ است — نہ باغِ ارم کہ باغِ مینوست
آں گوے ز عنبر است در جیب — یا بوے دہاں عنبریں بوست
در ناقۂ سو بچان زلفش — بیچارہ دلم فتادہ چوں گوست
مے سوزد و ہم چناں ہوا دار — مے میرد و ہمچناں دعا گوست

خونِ دل عاشقان مشتاق　　در گردن دیدهٔ بلاجوست
من بندهٔ لعبتان سیمین　　کاخر دل آدمی نه از روست
بسیار ملامتم بکردند　　کاندر عقبش مرو که بدخوست
ای سخت‌دلان سست پیوند　ق　این شرط وفا بود که بی دوست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

در عهد تو ای نگار دلبند　　بس عهد که بشکنند و سوگند
دیگر نرود بهیچ مطلوب　　خاطر که گرفت با تو پیوند
از پیش تو راه رفتنم نیست　　همچون مگس از برابر قند
در هیچ زمانه نزاده است　　کاول بجمال چون تو فرزند
عشق آمد و رسم عقل برداشت　　شوق آمد و بیخ صبر برکند
با دست نصیحت رفیقان　　واندوه فراق کوه الوند
من نیستم ار کسی دگر هست　　از دوست بیاد دوست خرسند
این جور که میبریم تا کی　　وین صبر که میکنیم تا چند
چون مرغ بطمع دانه در دام　　چون گرگ ببوی دنبه در بند
افتادم و مصلحت چنین بود　　بی بند نگیرد آدمی پند
مستوجب این و بیش ازینم　ق　باشد که چو مردم خردمند

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

امروز جفا نمی‌کند کس — در شهر همی تو می‌کنی بس
در دام تو عاشقان گرفتار — در بند تو دوستان محبس
با محنتی بسار خند — من جمر تها السراج یقبس
صبحی که مشام جان مشتاق — خوشبوی کند از تنفس
استقبله و ان تولی — استأنسه و ان تعبس
اندام تو خود حریر چین است — دیگر چه کنی قبای اطلس
من در همه قولها فصیحم — در وصف شمائل تو اخرس
جان در قدمت کنم ولیکن — ترسم ننهی تو پای برخس
آخر بزکات تندرستی — فریاد دل شکستگان رس
ای صاحب حسن در وفا کوش — کاین حسن وفا نکرد با کس
من بعد چنین مکن کزین بیش ق . ور نه بخدا که من ازین پس

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

چشمی که نظر نگه ندارد — بس فتنه که بر سر دل آرد
آهوی کمند زلف خوبان — خود را بهلاک می‌سپارد

فریاد ز دست نقش فرہاد	زان دست کہ نقش می نگارد
ہر جائے کہ مو لئے چو فرہاد	شیریں سخنے برو گمارد
کس بار مشاہدت نچیند	تا تخم مجاہدت نکارد
نالیدن عاشقان دلسوز	ناپختہ فراج سے شمارد
عیبش نکنند ہوشمندان	گر سوختہ خرمنے بزارد
خاسے چو بود بپائے مشتاق	تیغے بزنش کہ سر نخارد
حاجت بدر کسے ست مارا	کو حاجت کس نمے گذارد
گویند بروز پیش جورش	من میردم او نمے گذارد
من خود نہ باختیار خویشم	ق گر دست زد امنم بدارد

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالہ کار خویش گیرم

اے دل نہ ہزار عہد کردے	کاندر طلب وفا نہ گردے
کس را چہ گنہ تو خویشتن را	بر تیغ زدے و زخم خوردے
دیدے کہ چگونہ حاصل آمد	از دعوئے عشق روی زردے
یا دل بنہے بجور بیداد	یا قصہ عشق در نوردے
اے سیم تن سیاہ گیسو	از فکر سرم سفید گردے
بسیار سیہ سفید کردہ است	دوران سپہر لاجوردے

صلح ست میان کفر و اسلام　　با ما تو هنوز در نبردے
سرزنش گران کن که کردے　　اقرار به بندگے و خوردے
با درد توام خوش ست زیراکه　　هم دردی و هم دوای دردے
گفتے که صبور باش هیهات　　دل موضع صبر بود و بردے
هم چاره تحمل ست و تسلیم ق　　ور نه بکدام جهد و مردے

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

بگذشت و نگه نه کرد با من　　در پای کشان زکبر دامن
دو نرگس مست نیم خوابش　　در پیش و حسرت از قفا من
اے قبلهٔ دوستان مشتاق ق　　گر با همه این سخن که با من
بسیار کسا که جان شیرین　　در پای تو ریزد و لا من
گفتم که شکایتے بخوانم ق　　از دست تو پیش پادشا من
کاین سخت دلے و سست مهرے ۲　　جرم از طرف تو بود یا من
دیدم که نه شرط مهربانی ست　　گر بانگ بر آرم از جفا من
گر سر برود فدای پایت　　دست از تو نمیکنم رها من
جز وصل توام حرام بادا　　حاجت که بخواهم از خدا من
گویند از آن نظر به پرهیز　　پرهیز ندارم از قضا من

هرگز نشنیده‌ام که یکی ق بی یار صبور بود تا من

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

ای روی تو آفتاب عالم — انگشت نمای آل آدم
احیای روان مردگان را — بوییت نفس مسیح مریم
بر جان عزیزت آفرین باد — بر جسم شریفت اسم اعظم
محبوب منی چه دیده راست — ای سرو روان با برِ خرم
دستان که تو داری ای پریزاد — بس دل ببری بکفِ معصم
تنها نه منم اسیر عشقت — خلقی بتو عاشقند من هم
شیرین جهان توئی به تحقیق — بگذار حدیث ما تقدم
خوبیت مسلم است و ما را — صبر از تو نمی‌شود مسلم
تو عهد وفای خود شکستی — وز جانب ما هنوز محکم
مگذار که خستگان بمیرند — دور از تو به انتظار مرهم
بی ما تو بسر بری همه عمر ق من بی تو گمان مبر که یکدم

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

گل را مبرید پیش من نام — با حسن و جمال آن گل اندام

انگشت نمای خلق بودم — مانند هلال از آن مه تام
بر ما همه عیبها بگفتند — یا قوم الی متی و حتّام
ما خود زده ایم جام بر سنگ — دیگر مزنید سنگ بر جام
آخر نگهی بسوی ما کن — ای دولت خاص و حسرت عام
بس در طلب تو دیگ سودا — پختیم و هنوز کار ما خام
درمان اسیر عشق صبر است — تا خود به کجا رسد سرانجام
من در قدم تو خاک گشتم — باشد که تو بر سرم نهی گام
دور از تو شکیب چند باشد — ممکن نبود بر آتش آرام
در دام غمت چو مرغ وحشی — می‌پیچم و سخت می‌شود دام
من بی تو نه راضیم ولیکن — چون کام نمی‌دهی به ناکام

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنباله کار خویش گیرم

گفتار خوش و لبان باریک — ما اطیب فاک جل باریک
از روی تو ماه آسمان را — شرم آید و شد هلال باریک
یا ضاربتی بسیف لحظ — والله قتلتنی بهاتیک
از بهر خدا که مالکان جور — چندین نکنند بر ممالیک
شاید که بپادشه بگویند — ترک تو بریخت خون تاجیک
والله که چه شب گذشت بر من — لا یأتی بمثلها اعادیک

با این همه گر حیات باشد　　هم روز شود شبان تاریک
دردا که بخیره عمر بگذشت　　اے دل تو مرا نے گذاریک
فی الجمله بما نماند صبر و آرام　　کم تر جوے و کم اداریک

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

بعد از طلب تو در سرم نیست　　غیر از تو بخاطر اندرم نیست
ره مے ندہے کہ پیشت آیم　　در پیش تو رہ کہ بگذرم نیست
من مرغ زبون دام عشقم　　ہر چند کہ مے کشنے پرم نیست
گر چون تو پرے در آدمی زاد　　گویند کہ ہست باورم نیست
مهر از همه خلق برگرفتم　　جز یاد تو در تصورم نیست
گویند بکوش تا بیابے　　مے کوشم و بخت یاورم نیست
قسمے که مرا نیافریدند　　گر جهد کنم میسرم نیست
اے کاش مرا نظر نبودے　　چون خط تو در برابرم نیست
فکرم همه جهان بگردید　　از گوشهٔ صبر بهترم نیست
با بخت جدل نمیتوان کرد　ق　اکنون که طریق دیگرم نیست

بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم

اے چون لب لعل تو شکرنے　　یا دام چو چشمت اے پسر نے
جز سوے تو میل خاطرم نہ　　جز بر رخ تو مرا نظر نے

خوبانِ جہان ہمہ بدیدم — مثلِ تو بتے یکے دگر نے
پیرانِ جہاں نشان ندادند — چوں تو دگری بہیچ قرنے
اے آنکہ بباغِ دلبرے در — چوں قدِ خوشِ تو یک شجر نے
چندیں شجر و قانت بیاندم — وز وصلِ تو ذرۂ ثمر نے
آوازۂ من ز عرش بگذشت — وز دردِ دلم ترا خبر نے
از رفتنِ من غمت نباشد — وز آمدنِ تو خود اثر نے
باز آیم اگر دہے اجازت ق — اے راحتِ جانِ من دگر نے
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالۂ کارِ خویش گیرم

شد موسمِ سبزۂ و تماشا — برخیز و بیا بسوئے صحرا
کاں فتنہ کہ روی خوب دارد — ہر جا کہ نشست خاست غوغا
صاحب نظرے کہ دید رویش — دیوانۂ عشق گشت و شیدا
وانکس نکند قبول ہرگز — دیوانہ حدیثِ مردِ دانا
چشم از پئے دیدنِ تو دارم — من بی تو چشم کنارِ دریا
از جورِ رقیبِ تو نالم — خارست نخست و بار خرما
سعدی غمِ دل نہفتہ میدار — تا نشوے ز غیر رسوا
گفت مست نگر حسود با تو — زنہار مرد ازیں پس آں جا
من نیز اگر چہ ناشکیبم — ق روزے دو برائے مصلحت را
بنشینم و صبر پیش گیرم — دنبالۂ کارِ خویش گیرم

انتخاب از غزلیات

ای یار ناگزیر که دل در هوای تست
جان نیز اگر قبول کنی هم فدای تست

غوغای عارفان و تمنای عاشقان
حرص بهشت نیست که شوق لقای تست

گر تاج می‌نهی غرض ما قبول تست
ور تیغ می‌زنی طلب ما رضای تست

گر بنده می‌نوازی و گر بند می‌کنی
زجر و نواخت هر چه کنی رای رای تست

گر در کمند دشمن و گر در دهان شیر
شادی بروزگار کسی کاشنای تست

هر جا که رشته‌ای زنده شدی بر زمین تو
هر جا که دست غمزده‌ای بر دعای تست

تنها نه من بقید تو در مانده‌ام اسیر
کز هر طرف شکسته دلی مبتلای تست

قومی هوای نعمت دنیا همی کنند
قومی هوای عقبی و ما را هوای تست

قوت روان شیفتگان التفات تو
آرام جان زنده دلان مرحبای تست

گر ما مقصریم تو دریای رحمتی
جرمی که میرود بامید عطای تست

شاید که در حساب نیاید گناه ما
آنجا که فضل و رحمت بی منتهای تست

کس را بقای دائم و عهد مقیم نیست
جاوید پادشاهی و دائم بقای تست

هر جا که پادشاهی و صدری و سروری است
موقوف آستان در کبریای تست

سعدی ثنای تو نتواند بشرح گفت
خاموشی از ثنای تو حد ثنای تست

دیدار یار غائب دانی چه ذوق دارد — ابری که در بیابان بر تشنه ببارد

ای بوی آشنائی دانستم از کجائی — پیغام وصل جانان پیوند روح دارد

سودای عشق پختن عقلم نمی‌پسندد — فرمان عقل بردن عشقم نمی‌گذارد

باشد که خود برحمت یاد آوری تو ما را — ورنه کدام قاصد پیغام ما گذارد

هم عارفان عاشق دانند حال مسکین — گر عارفی بنالد یا عاشقی بزارد

پائی که بر نیاید روزی بسنگ عشقی — گوئیم جان ندارد یا دل نمی‌سپارد

مشغول عشق جانان گر عاشقی است صادق — در روز تیرباران باید که سر نخارد

بی حاصل است ما را اوقات زندگانی — الا دمی که یاری با همدمی برآرد

زهرم چو نوشدارو است از دست یار شیرین — بر دل خود دست خشم نوشم نمی‌گذارد

دانی چرا نشیند سعدی بکنج خلوت

کز دست خوبرویان بیرون شدن نیارد

آن کیست که میرود بنخچیر — پای دل دوستان بزنجیر

همشیرهٔ جادوان بابل — همسایهٔ لعبتان کشمیر

این است بهشت اگر شنیدی — کز دیدن او جوان شود پیر

از عشق کمان دست بازوش — افتاده خبر ندارد از تیر

نقاش صورتش چو دیدند — از دست بیفگنند تصاویر

ای سخت جفای سست پیمان — رفتی و چنین برفت تقدیر

کوته نظران ملامت از عشق — بے فائدہ میکنند تحذیر
تا جان مگر از حسد برآید — خوئے کہ فرو شدہ است با شیر
گر جان طلبد حبیب عشاق — نہ صبر روا بود نہ تاخیر
آن را کہ مراد دوست باید — گو ترک مراد خویشتن گیر

سعدی چو اسیر عشق ماندی
تدبیر تو چیست ترک تدبیر

رفتی و نمے شوے فراموش — می آئی و میروم من از ہوش
سحرے است کمان ابروانت — پیوستہ کشیدہ تا بنا گوش
پایت بگذار تا ببوسم — چون دست نمیرسد در آغوش
جور از قبلت مقام عدل ست — نیش سخنت مقابل نوش
بیہودہ بود کہ در بہاران — گویند بعندلیب مخروش
دوش از غم دل کہ می نہفتم — باد سحری ببرد سرپوش
آن سیل کہ دوش تا کمر بود — امشب بگذشت خواہد از دوش
سہرے متحدثان حسنت — الا متحیران خاموش
بنشین کہ ہزار فتنہ برخاست — از حلقۂ عارفان مدہوش
آتش کہ تو می کنی محال ست — کاین دیگ فرو نشیند از جوش
بلبل کہ بدست شاہد افتاد — یاران چمن کند فراموش

ای خواجه برو بهرچه داری یاری بخر و بهیچ مفروش
گر توبه دهد کسی ز عشقت از من بنیوش پند و منیوش

سعدی همه روز پند مردم
می گوید و خود نمی کند گوش

خداوندا چنین بخشنده داریم که با چندین گنه امیدواریم
که بگشاید دری کایزد ببندد بیا تا هم درین درگه برآریم
خدایا گر بخوانی ور برانی جز انعامت دری دیگر نداریم
سرافرازیم اگر بنده ببخشی وگرنه از گنه سر برنداریم
ز مشتی خاک ما را آفریدی چه گونه شکر این نعمت گزاریم
تو بخشیدی روان و عقل و امکان وگرنه ما همان مشتی غباریم
تو با ما روز و شب در خلوت و ما شب و روزی بغفلت میگذاریم
نگویم خدمت آوردیم و طاعت که از تقصیر خدمت شرمساریم
مبادا آن روز کز درگاه لطفت بدست ناامیدی تن سپاریم
خداوندا بلطفت با صلاح آر که مسکین و پریشان روزگاریم
ز درویشان کسی انگار ما را گر از خاصان حضرت بر کناریم
ندانم دیدنش را خود صفت چیست بجز آن کز سماعش بی قراریم
شرابی در ازل در داد ما را هنوز از تاب آن می در خماریم

چو عقل اندر نہ گنجید سعدی
بیا تا سر بشیدائے برآریم

ساقیا مے دہ کہ ما دردی کش میخانہ ایم / با خرابات آشنائیم و از خرد بیگانہ ایم
خویشتن سوزیم و جان بر سر نہادہ شمع وار / ہر کجا در مجلسی شمعی ست ما پروانہ ایم
اہل دانش را دریں گفتار با ما کار نیست / عاقلاں را کی زیاں دارد کہ ما دیوانہ ایم
گرچہ ایشاں در صلاح و عافیت مستظہرند / ما بقلاشی و رندی در جہاں افسانہ ایم
اندریں رہ دار بدانی ہر دو بر یک جادہ ایم / وندریں کوے ار بہ بینی ہر دو از یک خانہ ایم
خلق میگویند جاہ و فضل در فرزانگی ست / گو مباش اینہا کہ ما رنداں نافرزانہ ایم
عیب لست ار چشم گوہر بین نداری ور نہ ما / ہر یک اندر بحر معنے گوہر یکدانہ ایم
از بیاباں عدم دے آمدہ و فردا شدہ / کمتر از عیشے یک امشب کاندریں کاشانہ ایم

سعدیا گر بادۂ صافیت باید باز گو
ساقیا مے دہ کہ ما دردی کش میخانہ ایم

در آں نفس کہ بمیرم در آرزوئے تو باشم / بداں امید دہم جاں کہ خاک کوی تو باشم
بوقت صبح قیامت کہ سر ز خاک برآرم / بگفتگوئے تو خیزم بجستجوی تو باشم
بمحفلے کہ درآیند شاہداں دو عالم / نظر بسوے تو دارم غلام روئے تو باشم
بخوابگاہ عدم گر ہزار ساں بخسپم / بخواب عافیت آنگہ کہ بوے بوئے تو باشم
حدیث روضہ نگویم گل بہشت نبویم / جمال حور نجویم دواں بکوی تو باشم

می بهشت ننوشم ز دست ساقی رضوان — مرا بباده چه حاجت که مست بوی تو باشم

هزار بادیه سهل است با وجود تو رفتن
اگر خلاف کنم سعدیا بسوی تو باشم

بگذار تا بگریم چون ابر در بهاران — کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران
با ساربان بگویید احوال آب چشمم — تا بر شتر نبندد محمل بروز باران
هر کو شراب فرقت روزی چشیده باشد — داند که سخت باشد قطع امیدواران
بگذاشتند ما را در دیده آب حسرت — گریان چو در قیامت چشم گناهکاران
چندین که برشمردم از ماجرای عشقت — اندوه دل نگفتم الا یک از هزاران
ای صبح شب نشینان جانم بطاقت آمد — از بسکه دیر ماندی چون شام روزه داران

سعدی بروزگاران مهری نشسته بر دل
بیرون نمی‌توان کرد الا بروزگاران

عشق بازی چیست سر در پیش یار انداختن — با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از عود خلوت سوختن — توبه کارم توبه کار از عشق بیمار باختن
[illegible] پنهان درد دار — [illegible] باختن
با کیا [illegible] — [illegible] ساختن
[illegible] باد [illegible] — [illegible] باختن
بر [illegible] جام [illegible] — [illegible] ساقی [illegible] جام و [illegible] باختن

سعدیا با صاحبدلان شطرنج وحدت باختند
رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

ای سرو حدیقهٔ معانی — جانی و لطیفهٔ جهانی
پیش تو باتفاق مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی
چشمان تو سحر اولینند — تو فتنهٔ آخر الزمانی
چون اسم تو در میانه آید — گویی که بجسم در میانی
آن را که تو از سفر بیایی — حاجت نبود بارمغانی
گر ز آمدنت خبر بیارند — من جان بدهم بمژدگانی
دفع غم دل نمی توان کرد — الا بامید شادمانی
گر صورت خویشتن ببینی — حیران جمال خود بمانی
گر صلح کنی لطیف باشد — در وقت بهار مهربانی
سعدی خط سبز دوست دارد — پیراهن خد ارغوانی
این پیر نگر که همچنانش — از یاد نمیرود جوانی
دو چشم مست تو برداشت رسم هشیاری — وگر نه فتنه نیارست بخواب بیداری
زمانه با تو چه دعوی کند به مهری — سپهر با تو چه پهلو زند بغداری
معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — بدوستیت وصیت نکرد دلداری
چو گل لطیفی ولیکن حریف اوباشی — چو زر عزیزی ولیکن بدست اغیاری

بصید کردن دلها چه شوخ و شیرینی
بخیره کشتن تنها چه چست و عیارے

دلم ربودی و جان میدهم بطیب نفس
که هست راحت درویش در سبکبارے

گر افتادت گذرے بر وجود کشته عشق
سخن بگوے که در چشم مرده جان آرے

گرت ارادت باشد بشورش دل خلق
بشور زلف که در هر خمے دلے دارے

جو بت زکعبه نگون سار بر زمین افتد
بپیش کعبه رویت بتان فرخارے

دهان پر شکرت را مثل بنقطه زنند
که روی چون قمرت شمسه ایست پرکارے

بگرد نقطه سرخت عذار سبز چنان
که هم دائره برکشند زنگارے

هزار نامه پیاپے نوشتمت که جواب
اگرچه تلخ دهی در سخن شکر بارے

ز خلق گوے لطافت تو برده امروز
بخوب روی سعدی بخوب گفتارے

بسیار سفر باید تا پخته شود خامے
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامے

گر پیر مناجاتی ور رند خراباتے
هریک قلمی رفته است بروے بسرانجامے

فردا که خلائق را دیوان جزا باشد
هرکس عملی دارد ما گوش بانعامے

اے بلبل اگر نالے من با تو هم آوازم
تو عشق گلی دارے من عشق گل اندامے

سروے بلب جوئے گویند چه خوش باشد
آنان که ندیدستند سروے بلب بامے

روزے سر من بینی قربان سر کویش
وین عید نمی باشد الا بهر ایامے

اے در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعا گوئے یاد آر بدشنامے

شد آنکه تو خود روزی از ما بجویی   ورنه گر بروی هیهات از تو بیابی
در شب مشتاقان تاریک بود اما   نومید نشاید بود از روشنائی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

هر وقت و همچنان بخیال من اندری   گویی که در برابر چشم مصوری
فکری که بیش تا بجمالت نمی رسد   گر هیچ در خیال من آید نکوتری
هرگز زمین نرفت پری زاده بر سرشت   تا ظن برم که روی تو با هست پیکری
تو خود فرشته از این گل سرشته   گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری
با همکنان دیگر است نظر همچو پیکست   کز تو بدیگری نتوان برد داوری
با دوست کنج فقر بهشت است و بوستان   بی دوست خاک بر سر جاه و توانگری
تا دوست در کنار نباشد بکام دل   از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری
گر خون دل سرشک نگیرم از گریه باک نیست   زیرا که تو عزیزتر از چشم در سری
چندانکه جهد بود دویدیم در طلب   کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمی رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

ارشاد

بک ڈپو و جنرل اسٹورز

میں مذاقِ عام اور خصوصاً طالب علموں کے کام
اور دلچسپی کی کتابیں اور سامانِ نوشت و خواند
اور دوسری کارآمد و نفیس چیزیں کثرت
سے رہتی اور مناسب نرخوں پر فروخت
ہوتی ہیں۔

آسمعیلیہ بلڈنگ واقع سلطان جہاں منزل چھاؤنی علی گڑھ